

زندگی در مرگ

سو پلک

ترجمهٔ راضیه خشنود

فهرست

برای چاپ فارسی کتاب	۱۱
پیش‌گفتار	۱۵
فصل ۱ / آموزگاران خاموش	۲۷
فصل ۲ / ما و سلول‌های مان	۴۵
فصل ۳ / مرگ در خانواده	۷۵
فصل ۴ / مرگ نزدیک و شخصی	۹۱
فصل ۵ / از خاکستر به خاکستر	۱۱۱
فصل ۶ / استخوان‌های شان	۱۳۳
فصل ۷ / فراموش نشده	۱۵۹
فصل ۸ / جسد کشف شده!	۱۸۵
فصل ۹ / جسد قطعه قطعه شده	۲۱۵
فصل ۱۰ / کوزوو	۲۴۳
فصل ۱۱ / وقتی بلانازل می‌شود	۲۷۱
فصل ۱۲ / سرنوشت، ترس و فوبیاها	۲۹۵
فصل ۱۳ / یک راه حل ایده‌آل	۳۲۵
سخن پایانی	۳۴۵
یادداشت‌های مترجم	۳۵۹
نام‌نامه	۳۶۱

شاید هیچ‌کدام از جنبه‌های هستی انسان به اندازه مرگ و سیرک پرهیا هوایی که احاطه‌اش کرده، با کلیشه‌ها درنیامیخته باشد. به مرگ شخصیت شیطانی داده‌اند، آن را منادی درد و اندوه نامیده‌اند؛ درنده‌ای که در انتظار شکار در سایه‌ها کمین می‌کند، سارق خطرناکی در شب. به او نام‌های مستعار بدشگون و ظالمانه می‌دهیم — دروگر شوم، فرشته تاریکی، سوارکار پریده‌رنگ — و او را چون اسکلتی استخوانی در تاریکی، رداپوش و داس به دست به تصویر می‌کشیم که مقدر شده با یک ضربه مهلک جسم و روح ما را از هم جدا کند. گاهی سیاه است، شب‌خی پَرپوش که تهدیدکنان بالای سر ما — قربانیان از ترس خم شده‌اش — معلق است. مرگ به رغم مؤنث بودن در بسیاری از زبان‌هایی که برای اسامی جنسیت قائل‌اند (مانند لاتین، فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی، لهستانی، لیتوانیایی و نوریس) اغلب در هیئت یک مرد به تصویر کشیده می‌شود.

مرگ در دنیای مدرن تبدیل به غریبه‌ای متخاصم شده است، پس راحت‌تر این است که با او نامهربان باشیم. با وجود همه پیشرفت‌های بشر، فقط اندکی به رمزگشایی پیوندهای پیچیده میان زندگی و مرگ نزدیک‌تر شده‌ایم. حتی شاید از برخی جهات، نسبت به صدها سال پیش، از درک مرگ دورتر هم شده باشیم. به نظر می‌رسد فراموش کرده‌ایم مرگ کیست، هدفش چیست و باینکه نیاکان مان

شاید مرگ را دوست خود به حساب می‌آوردند، ما با او مانند مهمانی ناخوانده و دشمنی شیطانی رفتار می‌کنیم که باید تاجایی که می‌شود از او دوری گزید یا با او جنگید.

موضع پیش‌فرض ما بدنام کردن یا پرستش مرگ است و گاهی در نوسان میان این دو. در هر دو صورت، ترجیح می‌دهیم تاجایی که می‌شود اشاره‌ای به او نکنیم مبادا جرئت کند زیادی به ما نزدیک شود. زندگی روشن، خوب و شاد است؛ مرگ تاریک، بد و غمگین. خیر و شر، پاداش و تنبیه، بهشت و جهنم، سیاه و سفید؛ تمایلات لینه‌ای ما را به طبقه‌بندی کردن مرگ و زندگی به عنوان اضداد سوق می‌دهد و توهم آرامش بخشی از مرز قاطع میان درست و غلط به ما می‌بخشد که شاید ناعادلانه مرگ را به سمت تاریک می‌راند.

در نتیجه از مرگ وحشت داریم، گویی یک بیماری عفونی است؛ می‌ترسیم اگر توجه‌اش را جلب کنیم، به سراغ مان بیاید، آن هم وقتی که هنوز به هیچ وجه آماده دست کشیدن از زندگی نیستیم. ممکن است با لاف شجاعت یا به سخره گرفتن مرگ به امید بی‌حس کردن خودمان در برابر گزندگی‌اش ترس مان را پنهان کنیم، ولی می‌دانیم وقتی نوبت مان شود و سرانجام نام مان را صدا بزند، دیگر نمی‌خندیم. بنابراین از کودکی یاد می‌گیریم در مورد مرگ ریاکار باشیم. با یک چهره مسخره‌اش کنیم و با چهره دیگر عمیقاً محترمش بداریم. زبان تازه‌ای یاد می‌گیریم تا لبه‌های تیزش را کند کنیم و درد را کاهش دهیم. از «درگذشتن» و «از دست دادن» دیگران حرف می‌زنیم و وقتی عزیزی «از دست رفته» است، محزون و محترمانه به بازماندگان تسلیت می‌گوییم.

من پدرم را از دست نداده‌ام، می‌دانم دقیقاً کجاست. او در قبرستان تامناهوریک شهر اینورنس دفن شده است، در یک جعبه چوبی زیبا که بیل فریزر — مدیر مؤسسه خاک‌سپاری — فراهم کرده بود. جعبه‌ای که خود پدرم هم اگر بود احتمالاً می‌پسندید، هرچند شاید می‌گفت زیادی گران است. او را درون گودالی در زمین گذاشتیم، روی تابوت‌های متلاشی‌شده پدر و مادرش که حالا چیزی

نیستند جز استخوان و همان معدود دندان‌هایی که در زمان مرگ برای شان باقی مانده بود. پدرم درنگ‌دشته، نرفته، از دست نرفته؛ او مرده است؛ همین. در واقع بهتر است که جایی نرفته باشد؛ این خودخواهانه‌ترین کاری بود که می‌توانست از او سربزند. زندگی‌اش منقرض شده و هیچ‌کدام از حسن‌تعبیرهای بلاغی دنیا، هرگز او را بر نمی‌گرداند.

به عنوان محصول یک خانواده اسکاتلندی پروتستان سخت‌گیر و جدی که در آن به پارو می‌گفتند بیل — و همدلی و احساساتی بودن اغلب ضعف به حساب می‌آمد — دلم می‌خواهد فکر کنم شیوه تربیت مرا عمل‌گرا و پوست‌کلفت بار آورده است؛ یک پلیس واقع‌گرا. هیچ تصور غلطی از مرگ و زندگی ندارم و هنگام بحث کردن درباره آن‌ها سعی می‌کنم صادق و راست‌گو باشم، ولی معنایش این نیست که بی‌تفاوتم و این واقع‌گرایی مرا در برابر درد و اندوه ایمن نمی‌کند و از همدردی با دیگران باز نمی‌دارد. آنچه ندارم، احساسات اشک‌بار و غلوآمیز نسبت به مرگ و مردگان است. همان‌گونه که فیونا، کشیش الهام‌بخش مان در دانشگاه دانلدی به شیوایی می‌گوید: از تسلیت گفتن کسانی که در فاصله امن ایستاده‌اند، هیچ آرامشی حاصل نمی‌شود.

چرا ما با وجود همه فرهیختگی قرن بیست و یکمی خود، همچنان ترجیح می‌دهیم پشت دیوارهای امن و آشنای انکار و هم‌زنگی با جماعت پناه بگیریم؟ و نمی‌خواهیم بپذیریم که مرگ می‌تواند آرام و صلح‌طلب باشد و لزوماً آن اهریمن مخوف، ظالم و خشنی نیست که از آن می‌ترسیم. شاید به او اعتماد نداریم چون انتخاب کرده‌ایم او را نشناسیم و خود را برای فهمیدنش به دردسر نیندازیم. وگرنه یاد می‌گرفتیم او را به عنوان بخش مکمل و کاملاً ضروری فرایند زندگی خود بپذیریم.

ما تولد را آغاز زندگی می‌دانیم و مرگ را پایان طبیعی‌اش. ولی اگر مرگ فقط آغاز مرحله دیگری از هستی باشد چه؟ بی‌شک این فرضیه اکثر ادیان است که به ما می‌آموزند نباید از مرگ بترسیم، زیرا مرگ صرفاً دروازه‌ای است رو به یک زندگی